

منظومه‌ای از پدیده‌های حیاتی

آنتونی مارا

ترجمه

فرزانه قوجلو

محمد رضا جعفری

فرهنگ‌نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۴۰۰

فهرست

درباره نویسنده / ۹

سپاسگزاری / ۱۱

روزهای اول و دوم / ۱۷

روز سوم / ۱۷۳

روزهای چهارم و پنجم / ۳۷۷

یادداشت نویسنده / ۴۵۷

گفت‌وگویی با آنتونی مارا / ۴۶۱

درباره نویسنده

آنتونی مارا در سال ۱۹۸۴ در واشنگتن دی.سی. به دنیا آمد. از کارگاه نویسندگان آیووا مدرک کارشناسی ارشد در هنرهای زیبا دارد و در حال حاضر عضو کارگاه والاس استگنر^۱ برای نگارش خلاق دانشگاه استانفورد است. جایزه مسابقه داستان‌نویسی دانشجویان ماهنامه آتلانتیک^۲ را از آن خود کرده و برنده جایزه داستان‌نویسی مجله نریتو^۳ و نیز جایزه انتشارات پوشکارت^۴ شده و یکی از آثار او در جنگ بهترین خواندنی‌های بی‌نظیر آمریکا^۵ جای گرفته است. در ۲۰۱۲ برنده جایزه بنیاد وایتینگ^۶ شد. در سال ۲۰۱۴ برای رمان منظومه‌ای از پدیده‌های حیاتی برنده جایزه‌های جان لئونارد و انیسفیلد-ولف و در سال ۲۰۱۸ برنده جایزه ادبی خاندان سیمپسون شد. او که در سرتاسر اروپای شرقی تحصیل و زندگی و سفر کرده است اکنون ساکن اوکلند کالیفرنیاست. منظومه‌ای از پدیده‌های حیاتی که اولین رمان اوست در ده‌ها کشور به چاپ رسیده است.

۱. Wallace Stegner (۱۹۰۹-۱۹۹۳): رمان‌نویس آمریکایی و برنده پولیتزر ۱۹۷۲. - م.
۲. Atlantic's Student Writing Contest
۳. Narrative
۴. Pushcart Press
۵. Best American Nonrequired Reading: جنگ سالانه ادبیات داستانی و غیرداستانی که آثار مندرج در آن را دانش‌آموزان دبیرستانی در کالیفرنیا و میشیگان انتخاب می‌کنند. - م.
۶. Whiting Writers' Award

به واسطه همین مرگ بود که بوته خار لگدکوب شده
در کشتزارِ شخم خورده مرا به یاد آورد.
- حاجی مراد، لف نالستوی

فصل ۱

۱۹۹۴ ۱۹۹۵ ۱۹۹۶ ۱۹۹۷ ۱۹۹۸ ۱۹۹۹ ۲۰۰۰ ۲۰۰۱ ۲۰۰۲ ۲۰۰۳ ۲۰۰۴

صبح فردای شبی که فدها^۱ خانه حوا را سوزاندند و پدرش را بردند، حوا از خواب شقایق‌های دریایی بیدار شد. همان موقع که لباس می‌پوشید، احمد که تمام شب را نخوابیده بود، از اتاق خواب بیرون آمد، به تماشای آسمان ایستاد که در آن‌سوی پنجره روشن می‌شد؛ تا به حال نشده بود که احمد با دیدن آفتاب سحرگاه احساس کند دیرش شده. وقتی دختر از اتاق خواب بیرون زد، از دختر هشت‌ساله سابق بزرگ‌تر می‌نمود؛ احمد چمدان دختر را گرفت و دختر به دنبالش از در بیرون رفت. احمد دختر را تا وسط خیابان برده بود که سر بلند کرد و به چیزی که زمانی خانه دختر بود نگاه کرد. گفت، «حوا، باید بریم»، اما هیچ‌کدام از جایشان جنب نخوردند.

همان‌طور که از وسط خیابان به تکه وسیع خاکستر صاف شده زل زده بودند، برف دور و بر پوتین‌هایشان آب می‌شد. چند زغال نیم‌سوز نارنجی در برکه‌های برف خاکستری جرق جرق می‌کرد، اما باقی فقط زغال بود و بس. هنوز هفت سال نمی‌شد که احمد به دوکا^۲ کمک کرده بود که اتاقی سرخانه بیندازد تا دختر هم اتاقی برای خودش داشته

۱. Feds: مأموران فدراسیون روسیه. - م.

2. Dokka

باشد. نقشه‌هایش را کشیده بود و چوب جنگلی را تکه تکه کرده و از آن تخته‌هایی بریده بود و تبدیلیشان کرده بود به اتاق؛ و وقتی دوکا به احمد قول داده بود اگر زمانی بچه‌دار شد در ساختن یک اتاق اضافی به او کمک کند، احمد از دوستش تشکر کرده بود و به خانه رفته بود و در که پشت سرش بسته شد، بغض مانده در گلویش به هق‌هق بدل شد. چهل متر خُرکش کردن الوار از جنگل تاول‌هایی روی بندانگشت‌هایش به‌جا گذاشته بود، زیربغل‌هایش را خیس عرق کرده بود، اما شعله‌های آتش آنچه را ماه‌ها صرفِ طراحی، هفته‌ها صرفِ حمل، روزها صرفِ ساختن کرده بود، در طی چند ساعت دود کرده بود و به آسمان فرستاده بود و حالا چیزی نمانده بود جز مِشّی میخ و پَرچ، جز مِشّی پیچ و لولا. و گنجینه‌های کوچکی که خانه دوکا را خاص خود او کرده بود نیز با آن رفت. شطرنجی مثبت‌کاری شده که روی یک میز عسلی گرد قرار داشت؛ شاه خپل سفید را که حرکت می‌دادی از یک طرف به طرف دیگر لَمبر می‌خورد، مثل مردی که فقط آنقدری بهوش باشد که سر پا بایستد، و دوکا اسمش را گذاشته بود اعلی‌حضرت بوریس یلتسین. گلدانی چینی مزین به نقش و نگار ایرانی و کنارش رادیو ضبطی دستی با آنتنی آن‌قدر بلند که وقتی آن را روی کتاب راهنمای تلفن می‌گذاشتند سقف را خراش می‌داد، ولی باز هم آن‌قدر کوتاه بود که به چیزی جز پارازیت نمی‌رسید. یک نسخه قرآن کریم هشتاد و پنج ساله هم بود، با جلد ارغوانی خطاطی شده که پدربزرگ دوکا از مکه خریده بود. از این جور چیزها بود و شعله‌های آتش همه را بلعید و از آنجا که آتش بین کلام خدا و کلمات اداره ثبت ارتباطات اتحاد جماهیر شوروی فرق نمی‌گذاشت، قرآن و راهنمای تلفن را یکجا در نفسی دودآلود بلعید.

انگشت‌های دختر دور مچ احمد حلقه شد. احمد می‌خواست او را کول کند و به‌طرف شمال بدود، تا جایی که جنگل دهکده را در خود فرومی‌کشد، اما حالا که در برابر الوارهای سیاه شده ایستاده بودند، توان

آن را نداشت که کلمه‌ای در تسلائی دختر به زبان بیاورد، دست‌های او را در دست‌هایش بگیرد، و پاهایش به سمت مقصدشان کشیده شود.

«اینجا خونه منه.» صدای دختر سکوت‌شان را شکست و کلمات همه‌چون طنینی در راهرویی خالی به گوش او رسید.

گفت: «این جوری بهش فکر نکن.»

«چه جوری؟»

«این جوری که فکر کنی هنوز مال توست.»

شال گردن نارنجی روشنِ دختر را دور گردن او بست و به دیدنِ رد انگشت‌های دوده‌زده بر گونه‌اش اخم کرد. شب پیش که فِدها آمدند، از خواب بیدار شد. اول پت پت موتور دیزل به گوش رسید، غُرغری ضعیف که بیشتر از صدای تیراندازی او را ترسانده بود، بعد صدای روس‌ها را شنید. به اتاق نشیمن رفت و تا جایی که جرأت داشت پرده سیاه خاموشی را کنار زد. از میان مثلث پنجره چراغ‌های جلوی ماشین شب را دو نیم کرده بودند. چهار سرباز، قلچماق و پروار، از کامیون بیرون پریدند. یکی از آنها کمی ودکا سر کشید و هر بار که لیز خورد به برف فحش داد. پدربزرگ این سرباز، صبح همان روزی که او خودش را به مرکز خدمت اجباری ولادی‌وستک معرفی کرد، به او گفته بود که اگر موهبت خلسه‌آور ودکا نبود در استالینگراد از پا درآمده بود؛ سرباز که گونه‌هایش از پس سال‌ها استفاده از خمیردندان برای جوش‌های دوران بلوغش پر از چاله‌چوله شده بود، معتقد بود که جنگ چپن بدتر از جنگ استالینگراد است و بنابراین ودکایش را جیره‌بندی می‌کرد. احمد می‌خواست از اتاق نشیمنش داد بکشد، بر طبل بکوبد، آتش هشدار روشن کند. اما آنها در آن طرف خیابان تقریباً به در خانه دوکا رسیده بودند و دوکا حتی به تلفن نگاه نکرد که حالا ده سالی می‌شد زنگ نخورده بود. به در کوبیدند، یک بار، دو بار، بعد با لگد از جا درش آوردند. احمد از میان درگاه حرکت نور چراغ‌قوه را بر سرتاسر دیوارها دید. و این‌طوری طولانی‌ترین دو دقیقه عمر احمد سپری

شد تا آن که سربازها دوباره با دوکا بر درگاه ظاهر شدند. نوارچسب برزنتی دور دهان دوکا با فریادهای فروخورده او چروک می خورد. کلاهی مشکی هم روی سرش کشیدند. حوا کجا بود؟ عرق بر پیشانی احمد نشست. سنگینی بی حدی را بر دست هایش حس می کرد. وقتی که سربازها بر شانه ها و کمر بند دوکا چنگ انداختند و او را کشان کشان به پشت کامیون بردند و در را به هم کوبیدند، نفس راحت احمد به سرعت جای خود را به تنفر از خودش داد، چون همان موقع که دوکا در کامیون، وسط خیابان حدود بیست متر آن طرف تر مرده محسوب می شد، او صحیح و سالم در اتاق نشیمن خودش بود. علامت 02 که به رنگ سفید بالای سپر کامیون نقش شده بود، نشان می داد که کامیون متعلق است به وزارت داخله، یعنی بازداشت هیچ جا ثبت نمی شد، یعنی رسماً دوکا را نگرفته بودند، یعنی او دیگر هیچ وقت بر نمی گشت. سربازها از یکدیگر می پرسیدند، «دختره کجاست؟» «اینجا نیس.» «اگه زیر تخته های کف خونه قايم شده باشه چی؟» «قايم نشده.» «فقط محض احتیاط نگاهی بنداز.» سرباز مست در پیت بنزین را باز کرد و تلوتلوخوران وارد خانه دوکا شد؛ وقتی که به درگاه خانه برگشت، کبریتی را پشت سر خود انداخت و در را بست. شعله ها تا پرده های جلویی زبانه کشیدند. قاب های پنجره روی طاقچه مچاله شدند. حوا کجا بود؟ وقتی که عاقبت کامیون رفت، آتش به دیوارها و بام رسیده بود. احمد منتظر ماند تا چراغ های عقب کامیون به اندازه آلبالو کوچک شدند و آن وقت به آن طرف خیابان رفت. شعله ها را کاملاً دور زد و وارد جنگل پشت خانه شد. پوتین هایش بوته های خشک را خرد می کرد و می توانست در نور آتش حلقه های روی کنده های درخت را بشمارد. پشت خانه، صورت دختر که در میان درخت ها مخفی شده بود سوسو می زد. خطوط کمرنگ پوست که از زیر چشم هایش شروع می شد، خاکستر روی گونه های او را شیار می زد. صدایش کرد: «حوا.» دختر روی چمدانی نشسته بود و به صدا پاسخ نداد. دختر را مثل یک دسته ترکه نازک بغل زد و به

خانه خودش برد و با حوله‌ای خیس خاکستر را از روی پیشانی‌اش پاک کرد. او را در رختخواب کنار همسر معلولش گذاشت و دیگر نمی‌دانست چه بکند. می‌شد برگردد بیرون و گلوله‌های برف به داخل خانه شعله‌ور بیندازد، یا در رختخواب دراز بکشد تا دختر گرمای بدن دو بزرگسال را کنار خودش حس کند، یا وضو بگیرد و به سجده بیفتد، اما ساعت‌ها قبل نماز عشايش را خوانده بود و اگر پنج نوبت نماز روزانه نتوانسته بود خانه دوکا را نجات دهد، ششمی هم شعله‌ها را فرو نمی‌نشاند. در عوض به طرف پنجره اتاق نشیمن رفت، پرده‌های سیاه خاموشی را کنار زد و در نور آتش محو شدن خانه‌ای را تماشا کرد که به ساختنش کمک کرده بود. و حالا، امروز صبح که شال گردن نارنجی را دور گردن حوا محکم می‌کرد، متوجه رد انگشتی روی گونه دختر شد و چون امکان داشت جای انگشت دوکا باشد، آن را به حال خود رها کرد.

دختر پرسید، «کجا میریم؟» روی شیار یخ‌زده رد لاستیک‌های شب گذشته ایستاده بود. برف در هر دو طرف گسترده بود. احمد خودش را برای چنین چیزی آماده نکرده بود. نمی‌توانست تصور کند چرا فدها دنبال دوکا بودند، چه رسد به حوا. قد حوا به شکم احمد هم نمی‌رسید و وزنش از یک بغل هیزم بیشتر نبود، اما در نظر احمد موجودی بود عظیم و سنگین که او نمی‌توانست وزنش را تحمل کند.

گفت، «میریم بیمارستان شهر.» امیدوار بود که لحنش قاطع باشد.
«چرا؟»

گفت، «چون بیمارستان امنه. مردم وقتی به کمک احتیاج دارن میرن اونجا. و من یه نفر را اونجا می‌شناسم، یه دکتر دیگه.» گرچه تنها چیزی که از این دکتر می‌دانست اسمش بود. «این خانم دکتر کمک می‌کنه.»
«چطوری؟»

«می‌خوام ازش بپرسم می‌تونه تو رو پیش خودش نگه داره؟» چه داشت می‌گفت؟ این نقشه هم مثل اکثر نقشه‌ها در ذهن خودش خیلی کامل و

بی نقص به نظر می رسید، اما وقتی بر زبانش آورد مثل مرغی بی پرواز نقش زمین شد. دختر اخم کرد.

پرسید، «اون دیگه برنمی گرده، درسته؟» نگاهش متمرکز بود بر چمدان آبی چرمی که توی خیابان بین آن دو قرار داشت. هشت ماه قبل، پدرش از او خواسته بود چمدان را آماده کند و در پستو بگذارد، که تا همین شب قبل همان جا مانده بود، و وقتی که فدها در جلو را شکستند، دوکا آن را به زور توی دست های دختر چپاند و از در پشتی به بیرون هلش داد.

«فکر نمی کنم.»

«اما تو که نمی دونی؟» دختر متهمش نمی کرد، اما برداشت احمد این بود. یعنی او آن قدر پزیشک بی کفایتی بود که دختر حتی با حدس و گمان هم اعتماد نمی کرد زندگی پدرش را به او بسپارد؟ گفت، «باید در امنیت باشیم. اگه فکر کنیم اون برنمی گرده، امنیت مون بیشتره.»

«اگه برگشت چی؟»

اشتیاقی که به همین سؤال ساده گره خورده بود بیشتر از چیزی بود که او بتواند فکرش را بکند. چه می شد اگر دختر می زد زیر گریه؟ این سؤال ناگهان احتمالی وحشتناک به نظر آمد. چه طور جلوی گریه او را بگیرد؟ باید او را آرام نگه دارد، باید آرامش خودش را حفظ کند، می دانست که بین دو نفر، هراس از هر ویروسی مسری تر است. شال گردن دختر را صاف کرد. شال گردن یک جواری در برابر آتش دوام آورده بود، همان جور نارنجی مثل روزی که از رنگرزی بیرون آمده بود. «نظرت چیه: اگه برگرده، من بهش میگم تو کجایی. نظر خوبی نیست؟»

«پدرم نظر خوبیه.»

احمد که از این توافق نفس راحتی می کشید، گفت، «آره، همین طوره.» در طول جاده محلی جنگلی الدر، که خیابان اصلی دهکده بود، راه افتادند و ردپاهایشان از همان جایی شروع شد که رد لاستیک ها تمام می شد. احمد در دو طرف خیابان خانه هایی را می دید که به جای پلاک

نمره با نام صاحبخانه مشخص می‌شد. پشت پنجره‌ای تخته‌کوب نشده
چهره‌ای به چشم آمد و لحظه‌ای بعد ناپدید شد.

دستور داد: «روسری‌ات را سفت‌تر کن.» او که سوای سال‌های تحصیل
در دانشکده پزشکی، کل عمرش را در الدر گذرانده بود، دیگر به نظام
طایفه‌ای تپ‌ها^۱ اعتماد نداشت که یک قرن حکومت تزاری، و بعد یک
قرن حکومت شوروی را دوام آورده بود تا سرانجامش این باشد که بر اثر
جنگ استقلال ملی مضمحل شود. این جنگ، بعد از متارکه‌ای آنقدر
بی‌قانون که نمی‌شد اسمش را صلح گذاشت، در ۱۹۹۹ دوباره از سر گرفته
شد و تپ دهکده را از نظر علایق و پایبندی، به واحدهای کوچک‌تر تقلیل
داد تا جایی که جز علقه پدر و مادر به بچه آنقدر ضعیف شد که از هم
گسست. اندک مدتی از اولین بمباران نگذشته بود که صنعت چوب‌بری،
یگانه صنعت پابرجای دهکده از بین رفت و آنهایی که مهاجرت برایشان
ممکن نبود، چون آینده‌ای برای خود نمی‌دیدند، جهت ادامه حیات یا برای
شورشیان اسلحه قاچاق می‌کردند یا خبرکش فدها شده بودند.

احمد موقع راه رفتن دستش را دور شانه حوا انداخت. دختر همیشه
قوی و بردبار بود، اما این شکیبایی، این بی‌تفاوتی معنایی دیگر داشت.
قدم‌هایش سنگین بود، با هر قدم به برف ضربه می‌زد و احمد برای اینکه
او را سرحال بیاورد لطیفه‌ای را درباره پیشنمازی کور و فاحشه‌ای کر
درگوشی برایش گفت، لطیفه‌ای که واقعاً مناسب بچه‌ای هشت‌ساله نبود،
اما تنها لطیفه‌ای بود که احمد به یاد داشت. دختر لبخند نزد اما گوش
داد. زیپ کاپشن پف‌دارش را روی بلوز گرم‌کنی بالا کشیده بود که در
منچستر انگلستان شانه‌های پنج برادر را گرم کرده بود تا آنکه ششمین برادر،
شش‌ساله‌ای نوع‌دوست و ثابت‌قدم، آن را به بخش اعانه لباس صلیب سرخ
مدرسه‌شان داد تا مادرش مجبور شود گرم‌کن نو برایش بخرد.

۱. teip: نظام طایفه‌ای و قبیله‌ای اقوام چچن و اینگوش که نیای مشترک یا جایگاه جغرافیایی
مشترک دارند. - م.

در انتهای دهکده که جنگل جاده را باریک‌تر می‌کرد، از کنار پرتراهی یک متری رد شدند که به تنه درختی میخ شده بود. دو سال قبل، بعد از آنکه چهل و یک روستایی در یک روز ناپدید شدند، احمد پرتره چهل و یک نفر را روی چهل و یک تخته سه‌لایی کشیده بود و ضد آبشان کرده در سرتاسر دهکده آویخته بود. این یکی تصویر زنی زیبا و خودستا بود که احمد دومین دخترش را به دنیا آورده بود. با وجود آنکه سال‌ها پایبند زن شد، اما او هیچ‌وقت پول زایمان را به احمد نداد. بعد از آنکه زن ربوده شد، احمد تصمیم گرفت پرتره او را طوری بکشد که یک تار مو از سوراخ سمت چپ دماغش آویزان باشد. او به شبح مغرور زن پوزخند زده بود و بعد با او از در آشتی درآمده بود. زن مثل ماده‌غولی سر بریده به نظر می‌رسید که از تنه درخت زل زده باشد. طولی نکشید که دیگر چیزی نبود جز دو چشم و یک دماغ و یک دهان که در میان درخت‌ها رنگ می‌باخت.

جنگل در اطرافشان قد برمی‌افراشت، درخت‌های غان بلند و کشیده، حلقه‌های خاکستری پوسته که از تنه درخت‌ها بیرون زده بود. در کنار جاده پیش می‌رفتند، از جایی که بوته‌های یخ‌زده تا روی شن‌ها امتداد داشتند. در اینجا، دور از رد شنی‌های تانک، امکان پا گذاشتن روی مین زمینی از بین می‌رفت. با این وجود احمد مواظب برآمدگی‌های توی یخ بود. برای احتیاط، چند متر جلوتر از دختر قدم برمی‌داشت. لطیفه‌ای دیگر یادش آمد، این یکی درباره کمیسری عاشق بود، اما تصمیم گرفت تعریفش نکند. احمد که دید دختر عقب مانده، او را برای پنج دقیقه به میان بیشه برد و روی کنده افتاده‌ای نشستند که از جاده دیده نمی‌شد. وقتی که نشستند، دختر چمدان آبی‌اش را خواست. احمد چمدان را به او داد و دختر درش را باز کرد، و بی‌آن که چیزی بگوید محتویات آن را از نظر گذراند.

احمد پرسید، «اون تو چیه؟»

دختر گفت، «یادگاری‌هام» اما احمد منظورش را نفهمید. یک تکه بزرگ نان سیاه خشکیده را از دستمال سفید بیرون آورد و به دو قسمت

نامسای برید و تکه بزرگتر را به دختر داد. حوا آن را بلعید. حس گرسنگی چنان در شکم احمد ماندگار شده بود که شکمش شده بود مثل یک اندام ملتهب و متورم. حوصله به خرج داد، با زبانش خمیر را به شکل تخم مرغی کوچک درآورد و آن را مثل قرصی مکیدنی گوشه لپش گذاشت. اگر نان معده اش را پر نمی کرد، دست کم دهانش را پر می کرد. هنوز گاز دوم را زنده بود که دختر نصف نان را تمام کرد.

گفت، «نباستی تند بخوری. معده ت که جوانه چشایی نداره.»
دختر کمی مکث کرد تا استدلال او را سبک سنگین کند، بعد گاز دیگری زد. بین جویدن ها مین کرد، «زبون که گشنگی حس نمی کنه.»
دستش را زیر خردنه نان ها گرفت و آنها را به دهانش برگرداند.
احمد گفت، «قبلاً از نون سیاه متنفر بودم.» بچه که بود نان سیاه را فقط وقتی می خورد که یک قاشق پر عسل رویش می مالید. طی یک سال مادرش این عادت را از سرش انداخت: نان را به تکه های بزرگتری برید، آنقدر که صبحانه اش شد واحه ای کوچک و تک افتاده از عسل در بیابانی از نان سیاه.

«پس می توئم سهم تو رو هم بخورم؟»
«گفتم قبلاً»، این را گفت و کوزه ای لبالب از عسل را در نظر آورد که روی پیشخانی بود، بدون تخته نان بُری.
دختر زانو زد و زیر کُنده را واری کرد. پرسید، «الاً تنهایی چه می کنه؟»

حال همسرش نه در تنهایی خوب بود، نه با او و نه با هیچ کس دیگر. احمد معتقد بود که از نظر تخصصی، سل جلدی دست به دست زوال عقل زودرس داده اما در عمل اعصاب زنش آنقدر بهم ریخته بود که وقتی حرف می زد آرنج هایش درد می گرفت و پای چپش بیشتر از مغزش حس داشت. آن روز صبح قبل از ترک خانه به الاً گفته بود که تمام روز بیرون است.

وقتی آلا با آن نگاه منگ به احمد زل زده بود، احمد خودش را جای یکی از ده‌ها وهم و خیال آلا دید، دست او را توی دستش گرفت و برایش از روی حافظه علفزار آرامش‌بخش در نقاشی رنگ و روغن زاخاروف^۱ را توصیف کرد، باغ گیاهان دارویی و کلبه را، تا آنکه آلا خوابش برد. آیا آن روز صبح که بیدار می‌شد، هنوز هم احمد را می‌دید که روی تخت کنار او نشسته؟ شاید بخشی از احمد هنوز آنجا، روی تخت نشسته بود؛ شاید او چیزی بود که آلا خوابش را دیده بود.

عاقبت، و بی‌آنکه خیلی فکر کند، گفت «اون که بچه نیس. لازم نیس تو دلواپس بزرگ‌ترها باشی.»
حوا که پشت کنده بود، جواب نداد.

احمد همیشه کوشیده بود تا با حوا مثل بچه‌ها رفتار کند و حوا هم همیشه با آن کنار آمده بود، انگار کودکی و بی‌گناهی موجوداتی خیالی بودند که مدت‌ها پیش مرده بودند و فقط در بازی‌های خیالی دوباره زنده می‌شدند. حوا فقط وقت‌هایی به ساختمان مدرسه می‌رفت که می‌خواستند میز تحریرهای کوچک بچه‌ها را برای همیزم بدزدند، اما گاهی اوقات احمد خیال می‌کرد هردو در اصل همان عقلی را دارند که گذر سال‌ها و تجربه متمایزش می‌کرد. البته، حقیقت نداشت، اما او مجبور بود بپذیرد که حوا فراتر از سن و سالش زندگی کرده است و می‌تواند با تمام چیزهایی دست و پنجه نرم کند که هیچ بچه هشت ساله دیگری قادر نیست با آن مواجه شود. حوا بی‌آنکه به او نگاه کند از کنده بالا رفت.

احمد پرسید، «اون چیه؟» حوا به‌دقت چیزی زرد رنگ را از کف دستش برداشت.

گفت، «حشرهٔ یخ‌زده.» و آن را در جیب کاپشنش گذاشت.

احمد پرسید، «برای بعداً که گشنت شد؟»

حوا برای اولین بار در آن روز لبخند زد.

۱. Fyodor Zakharovich Zakharov (۱۹۹۴-۱۹۱۹): نقاش روس - اوکراینی. - م.

در حاشیۀ جاده به‌راه افتادند و دختر به جبران توقفشان تند قدم برمی‌داشت. احمد می‌کوشید با نفس‌های عمیق رشته‌های دود گازوئیل یا لاستیک سوخته را از هوا براند. روشنایی روز تا حدی امنیت آنها را تأمین می‌کرد. آن دو را با سگ‌های وحشی اشتباه نمی‌گرفتند.

قبل از آنکه ایستگاه بازرسی در دیدریشان قرار بگیرد، صدای سربازها را شنیدند. احمد دستش را بلند کرد. باد لای انگشت‌هایش را پر کرد. جاده محلی جنگلی‌الدر که زمانی مختص حمل و نقل الوار بود، دهکده را به شهر ژلچانسک^۱ متصل می‌کرد. فاصلۀ بین تنه درخت‌ها تنها نقاط خروجی بین ده و شهر بود و در ماه‌های اخیر فدها حضورشان را فقط منحصر کرده بودند به یک ایستگاه بازرسی. این ایستگاه نیم کیلومتر دورتر بود، در انتهای یک پیچ تند.

«باید برگردیم توی جنگل.»

«که دوباره چیزی بخوریم؟»

«فقط راه میریم. باید ساکت باشیم.»

دختر سر تکان داد که باشد و انگشت نشانش را روی لب‌هایش گذاشت. تمام جنگل یخ‌زده بود و روی زمین خم شده بود. در حالی که قوس وسیعی را طی می‌کردند تا ایستگاه بازرسی را دور بزنند، شاخه‌های خمیده که از میان برف سربرآورده بودند ساق پاهایشان را از هر طرف می‌خراشیدند. ایستگاه بازرسی که از میان درخت‌ها دیده می‌شد، چیزی نبود جز یک برزنت چروکیده ارتشی که به تنه سپیداری میخ کرده بودند، تلاشی مذبحانه تا حال و هوایی قانونی به آن بدهند. مشتی سرباز کنارش ایستاده بودند. عبور از برگ‌های خشک و یخ‌زده بدون جلب توجه ممکن نبود، اما سربازها، هشت مردی که وجه اشتراکشان شاید بیشتر بیماری‌های مقاربتی بود تا کلمات چچنی، حواسشان جمع‌تر از مشتی جوان خل و چل نبود، و آن دو بعد از آنکه حدود دویست و پنجاه متر از ایستگاه بازرسی دور

1. Volchansk

شدند، به جاده برگشتند. خورشید در میان ابرهای سفید بی‌شبهت به زرده تخم‌مرغ نبود. چیزی به ظهر نمانده بود. از کنار درخت‌هایی می‌گذشتند که بی‌وقفه تا دل جنگل تکرار می‌شدند. وقتی درخت‌ها را با یکدیگر مقایسه می‌کردی، هیچ تفاوت قابل ملاحظه‌ای نمی‌دید، اما هر یک در بعضی چیزهای کوچک خاص خودش بود: مثل تعداد شاخه‌ها، دور تنه، برگ‌های ریخته‌ای که دور قاعده درخت را گرفته بودند. اینها چیزی بیشتر از ویژگی‌های جزئی نبود، اما ویژگی‌های جزئی بود که دو چشم و یک دماغ و یک دهان را به صورت بدل می‌کرد.

درخت‌ها به دشتی باز منتهی شدند که جاده آن را دو نیمه می‌کرد. احمد گفت، «تندتر بریم،» و قدم‌های دختر پشت سر او شتاب گرفت. تقریباً وسط‌های راه بودند که به ران‌های شقه‌شده یک گرگ رسیدند. کمی جلوتر در دشت، خون برف را به رنگ قهوه‌ای تیره درآورده بود. هیچ چیز در سرما تجزیه نشده بود. سر و دست‌ها عریان روی زمین قرار داشت و با سه متر دل و روده به پشت گرگ متصل بود. آنچه از صورت باقی مانده بود در همان حالت زمان مرگ منجمد شده بود. زبان از دهان بیرون زده بود.

احمد گفت، «حیوان بی‌مبالاتی بود.» کوشید تا نگاهش را برگرداند، اما گرگ همه جا بود. «حواسش به مین‌های زمینی نبود.»
«ما بیشتر مواظبیم.»

«آره، از این به بعد توی جاده می‌مونیم. از دشت‌ها رد نمیشیم.»
دختر نزدیک او ایستاد. شانهاش به پهلوی او فشرده می‌شد. تا به حال اینقدر از خانه دور نشده بود.

احمد گفت، «همیشه این‌طوری نبوده. قبل از اینکه تو به دنیا بیای، گرگ و پرنده و سوسک و بز و خرس و گوسفند و آهو فراوان بود.»
برف سنگین حدود صد متر تا جنگل امتداد داشت. در جایی که لاشه گرگ تا بهار می‌ماند، چند ساقه خشک از میان یخ قهوه‌ای سربرآورده

بود. نفس‌های آرام و عمیقشان در هوا شکل‌هایی درست می‌کرد. هیچ پیش‌گویی این پایان را پیش‌بینی نکرده بود. نه نفیر شیپورها^۱ و نه صدای برهم خوردن بال‌های فرشتگان سِرافی^۲ این دشت خاص را، با این دختر خاص که دست خاص او را در دست گرفته بود، پیش‌گویی نکرده بودند.

احمد که خیره به دشت می‌نگریست، گفت، «اونا اینجا بودن.»

«فدها اونا رو کجا بردن؟»

«باید همین طور بریم.»

شب‌پره‌های سفید دور لامپی سوخته می‌چرخیدند. دستی که محکم به شانه سونیا^۳ خورد او را از رؤیا بیرون آورد. سونیا روی یکی از تخت‌های بخش سوانح بیمارستان دراز کشیده بود، هنوز روپوش بیمارستان تنش بود. قبل از آنکه به دستی نگاه کند که بیدارش کرده بود، قبل از آنکه از نقش بدنش جدا شود که بر تشک اسفنجی نازک بر جا مانده بود، بیشتر از سر غریزه تا اراده، دستش را به جیبش برد و شیشه قرص کهربایی را تکان داد، انگار محتویات شیشه او را توی رؤیاهایش دنبال کرده بود و حالا هم طالب بیداری بود. قرص‌های آمفتامین در پاسخ به او تلق تلق صدا کردند. هشیار بلند شد و نشست، بال‌های شب‌پره را پس زد.

«کسی اومده و می‌خواد تو رو ببینه،» پرستار دِشی^۴ این را از پشت سر او گفت و قبل از آنکه سونیا سرپا بشود، شروع کرد به درآوردن ملافه‌ها. پرسید، «برای چی می‌خواد من رو ببینه؟» خم شد تا به پاهایش دست بزند، و وقتی که دید سر جایشان هستند نفس راحتی کشید.

۱. اشاره‌ای است به هفت صور در کتاب مکاشفه یوحنا که در هفت نوبت آخرالزمان را اعلام می‌کنند. - م.

۲. فرشتگان سِرافی در مسیحیت بالاترین و در یهودیت پنجمین صنف از نه صنف فرشتگان هستند. - م.

3. Sonja

4. Deshi

پرستار پیر که سر تکان می‌داد، گفت، «حالا فکر می‌کنه من منشی‌ام. بعد هم شروع می‌کنه به نیشگون گرفتن کفل من مثل اون آنکولوژیست^۱ که توی یک سال چشمش دنبال چهار تا منشی بود. چه حرفه شرم‌آوری. تا حالا هیچ آنکولوژیستی ندیده‌م که عیاش نباشه.»

«دشی، کی اینحا می‌خواد منو ببینه؟»

پرستار پیر که یکه خورده بود سر بلند کرد. «یه مردی ازِ الدر اومده.»
«راجع به ناتاشا؟»

دشی لب‌هایش را محکم به هم فشرد. می‌توانست بگوید نه یا این دفعه نه یا دیگه باید قضیه رو ول کنی، اما در عوض فقط سر تکان داد که نه.

مرد به دیوار راهرو تکیه داده بود. عرقچین^۲ آبی رنگ زیاد از حد کوچکی با شرابه‌هایی منجوق‌دار در پشت سرش جا خوش کرده بود. کتش طوری از شانه‌هایش آویزان بود که انگار هنوز به جالباسی است. دختری کنارش ایستاده بود و محتویات چمدانی آبی را واری می‌کرد.

مرد پرسید، «سوفیا آندری یونا رابینا^۴؟»

سونیا دودل ماند. هشت سال می‌شد که نام کاملش را به صدای بلند نه گفته بود و نه از زبان کسی شنیده بود و فقط به صورت مصغر نامش جواب می‌داد. گفت، «به من بگید سونیا.»

«اسمم احمد است.» ریشی کوتاه و سیاه گونه‌هایش را پوشانده بود. این روزها برای خیلی‌ها خمیر اصلاح تجملی دست‌نیافتنی بود؛ سونیا مطمئن نبود که مرد از شورشیان و هابی است یا فقط بی‌بضاعت است.

پرسید، «تو از ریشوها هستی؟»

احمد دستپاچه به پاگوش‌هایش دست کشید. «نه، نه. ابداً. فقط تازگی‌ها اصلاح نکرده‌ام.»

«چی می‌خوای؟»

۱. oncologist: پزشک و متخصص تشخیص و درمان سرطان. — م.

2. Natasha

3. pes

4. Sofia Andreyevna Rabina

احمد با سر به دختر اشاره کرد. دختر شالی نارنجی رنگ داشت، کاپشن گشاد صورتی تنش بود و گرم کنی که به تصور سونیا احتمالاً تیم منجستر یونایتد را تبلیغ می کرد؛ و فور لباس منجستری ها که بعد از پیوستن بکام به مادرید به بازارهای خیریه لباس سرازیر شده بود باعث این تصور بود. رنگ پریدگی و سفیدی پوست دختر به گلایی نرسیده می زد. سونیا که نزدیک شد، دختر در چمدان را باز کرده بود، دستش را توی چمدان برده شیئی را پنهان از دید سونیا نگه داشته بود.

احمد گفت، «یه جایی لازم داره بمونه.»

«من هم یه بلیت هواپیما لازم دارم که برم به دریای سیاه.»

«جایی نداره بره.»

«من هم سال هاست آفتاب نگرفته ام.»

گفت، «خواهش می کنم.»

«اینجا بیمارستانه، یتیم خونه که نیس.»

«یتیم خونه ای وجود نداره.»

سونیا از سر عادت رو به پنجره کرد، اما از میان قاب های نواریچ شده چیزی نمی دید. تنها روشنایی از لامپ های فلوئورسنت بالای سر می آمد، که رنگ آبی شان به همه چیز حال و هوایی سرد می داد. آیا شب پره ای دور پایه لامپ می چرخید؟ نه، فقط دوباره خیالاتی شده بود.

«دیشب نیروهای امنیتی پدرش رو بردند. به احتمال زیاد به چاه زباله.»

«از شنیدنش متأسفم.»

«مرد خوبی بود. پیش از جنگ، در جنگل الدر درخت شناس بود.»

شطرنج باز خیلی خوبی هم بود.»

دختر پرخاش کرد که: «شطرنج باز خیلی خوبی هست.» و به احمد چشم غره رفت. دستور زبان تنها جایی بود که می توانست پدرش را زنده نگه دارد و بعد از اصلاح جمله احمد، به دیوار تکیه داد و با نفس هایی بریده و مشخص گفت هست هست هست. پدرش سیمای صبح و شب او بود،

همه چیز او بود، دنیای حوا چنان مالا مال از او بود که همان قدر می توانست او را توصیف کند که هوا را.

احمد درخت شناس را با نقل خاطرات توصیفی کوچک در آنجا حاضر کرد و سونیا گذاشت که او ادامه دهد، بیشتر از آنچه در مواقع دیگر اجازه می داد، چون او هم کوشیده بود به واسطه تشریح جزئیات چیزی را احیاء کند، کوشیده بود با ترسیم شکل چیزی در خاکسترها آن را بازآفرینی کند، و امیدوار بود وقتی فهرست غذاها و ترانه های محبوب ناتاشا و عادات های آزاردهنده اش را یک جا جمع می کند، شاید خواهرش زیر فشار جزئیات خاص، خود به خود پدیدار شود.

دوباره گفت، «متأسفم.»

احمد آهسته گفت، «فدھا فقط دنبال دوکا نبودن.» و با نگاه اشاره ای به دختر کرد.

سونیا پرسید، «چی از جوش می خوان؟»

«از جون همه چی می خوان؟» خودمحوری مصرانه احمد چیزی آشنا بود؛ آن را در چهره بسیاری از شوهرها و برادرها و پدرها و پسرها دیده بود و خوشحال بود که می توانست آن را اینجا هم در چهره یک غریبه ببیند و تحت تأثیر قرار نگیرد. مرد گفت، «لطفاً بگذارید بماند.»

«نمی تونه.» تصمیم درست همین بود، تصمیمی مسئولانه. بار مراقبت از آدم های رو به مرگ بر او سنگینی می کرد. دیگر نمی شد از او انتظار داشت که مراقب زنده ها هم باشد.

مرد با اخم مایوسانه ای به پاهای خود نگاه کرد، اخمی که معلوم نبود چرا خاطره ای را در زن زنده کرد، خاطره پاسخ ب) استخلاف الکترون دوستی آرومانتیکی، پاسخ به یگانه سؤال امتحان شیمی آلی دانشگاه که او آن را اشتباه فهمیده بود. مرد پرسید، «چند تا دکتر اینجا هستن؟» ظاهراً تصمیم داشت از جهتی متفاوت حمله کند.

«یکی.»

«برای اداره تمام بیمارستان؟»

سونیا شانه بالا انداخت. مردک چه انتظاری داشت؟ آنهايي که تحصیلات عالی تر و پس انداز شخصی و دورنگری برای فرار را داشتند، این کار را کرده بودند. «دشی اداره اش می کنه. من فقط اینجا کار می کنم.»
«من دکتر عمومی بودم. نه جراح یا متخصص، اما پروانه داشتم.»
دستش را به ریشش برد. خرده نانی پایین افتاد. «دختر اینجا پیش شما می مونه و من هم همین جا کار می کنم تا جایی برایش پیدا شه.»
«هیچ کس قبولش نمی کنه.»

«پس من اینجا به کارم ادامه میدم. من جزو ده نفر اول کلاس مان بودم که از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل شدم.»

عادت این مرد که هنوز هیچ نشده خواهشش را به دستور تغییر می داد، سونیا را آزرده. هشت سال پیش با نام کاملش از انگلستان برگشته بود و هنوز از همان احترامی برخوردار بود که وقتی اول بار به لندن رفته بود تا پزشکی بخواند، آنقدر غافلگیرش کرده بود. مهم نبود که هم زن بود و هم روس تبار؛ در جنگ، به عنوان تنها جراح در ژلچانسک طوری به او احترام می گذاشتند و به او افتخار می کردند و گرامی اش می داشتند که هیچ وقت در زمان صلح نصیبش نمی شد. و حالا این دکتر دهاتی، این مرد که آنقدر لاغر بود که او می توانست دست روی معده اش بگذارد و ستون فقراتش را زیر آن حس کند، توقع تسلیم او را داشت؟ حتی بیشتر از لحن صدای مرد، از دقت او در ارزیابی رنجیده بود. به عنوان آخرین فرد از جمع پانصد نفری کارکنان بیمارستان، از سنگینی بار مراقبت از بیماران از پا درآمده بود. به زور آمفتامین و شیر تغلیظ شده شیرین دوام آورده بود، دائماً دچار وهم و خیال می شد، در همدلی با بیمارانش مشکل داشت و آنقدری موارد اختلال ناشی از فشار ضایعه ثانوی را دیده بود که بتواند مورد خودش را در میان آنها تشخیص بدهد. در ته سالن، از میان در نیمه باز اتاق انتظار، لبه پیراهنی سیاه را دید، کفش هایی خاکستری که زمانی کفش های سفید تنیس بود و

مقنعه‌ای سبز که به‌جای آنکه موی بلند سیاه را بپوشاند، بازوی شکسته زنی جوان را نگه داشته بود که استخوان‌های ظریف و باریکی داشت و از کمبود کلسیم رنج می‌برد و معتقد بود که این بیست و دومین استخوان شکسته‌اش است، در حالی که در واقع فقط بیست و یکمین استخوانش بود.

سونیا بدون ذره‌ای سوءظن پرسید، «ده نفر اول؟»

احمد مشتاقانه سر تکان داد، «دقیق بگم ششمی.»

«پس به من بگو، با یه مریض بی حس و حرکت چه می‌کنی؟»

احمد من‌من کرد که، «خب، هوم. بگذار ببینم. اول از او می‌خوام تا پرسشنامه مربوط به سوابق بیماری‌اش رو پر کنه و شرایط یا بیماری‌های ارثی در خانواده‌ش رو هم قید کنه.»

«تو به یه بیمار بیهوش و بی حس و حرکت پرسشنامه میدی؟»

احمد مردد گفت، «نه، احمق نباشین. پرسشنامه رو به زن مریض میدم.»
سونیا چشم‌هایش را بست، امیدوار بود وقتی بازشان می‌کند، این دکتر ابله و بچه تحت قیمومتش ناپدید شده باشند. نه، شانسی نبود. پرسید، «می‌خوای بدونی من چه کار می‌کنم؟ اول مجرای تنفسی رو بررسی می‌کنم، بعد تنفسش رو، بعد میرم سراغ نبضش، و بعد مهره‌های گردنش رو تثبیت می‌کنم. در نود درصد موارد هم تمرکز روی جلوگیری از خونریزیه. لباس‌های بیمار رو پاره می‌کنم تا کل بدن رو برای جراحات بررسی کنم.»
احمد گفت، «خب، بله. منم در مدتی که زنش داره پرسشنامه رو پر می‌کنه تمام این کارها رو می‌کنم.»

«بگذار چیزی رو امتحان کنیم که به حد و حدود تو نزدیک‌تر باشه.»

شستش را بلند کرد و گفت، «این چیه؟»

«فکر کنم یه شسته.»

«نه، این اولین انگشته که تشکیل میشه از استخوان کف دست و بند

انگشت مبدأ و بند انگشت انتهایی.»

«خب، این جوریه هم میشه گفت.»

سونیا به چشم چپ خودش اشاره کرد و پرسید، «و این؟ چی می‌تونی درباره‌اش بگی جز اینکه چشم من و رنگش قهوه‌ایه و برای دیدن به کار میره؟» احمد اخم کرد، مطمئن نبود چه چیزی می‌تواند اضافه کند. عاقبت گفت، «مردمک‌های گشاد شده.»

«خب، هیچ به خودشون زحمت دادن که به این ده درصد اول کلاس یاد بدن مردمک گشاده شده نشونه چیه؟»

«صدمه به سر، استفاده از مواد مخدر، یا تحریک جنسی.»

«یا به احتمال زیاد چون نور راهرو خیلی کمه.» به جای زخم کوچکی روی شقیقه‌اش ضربه زد. هیچ کس نمی‌دانست این جای زخم از کجا آمده بود. «و این یکی؟»

احمد لبخند زد که، «اصلاً نمی‌دونم چی توش میگذره.»

سونیا لبش را گاز گرفت و سر تکان داد. گفت، «باشه. به هر حال ما یکی رو لازم داریم که ملافه‌ها رو بشوره. اگه تو کار کنی، دختره می‌تونه بمونه.» دختر پشت سر احمد ایستاد. در کف دستش سوسک زرد در برکه بیخ آب‌شده غوطه‌ور بود. سونیا هنوز هیچ نشده از اعلام موافقتش پشیمان شد. به زبان چچنی پرسید، «اسمت چیه؟»

احمد گفت، «حوا.» به آرامی دختر را به طرف او هل داد. دختر به کف دست احمد تکیه داد، می‌ترسید از آن فاصله بگیرد.

یک سال پیش که ناتاشا برای دفعه دوم و آخر ناپدید شد، ماندن یکی دو شبه سونیا در بخش سوانح به هفته‌ها کشید. بعد از آنکه پنج هفته از زمانی می‌گذشت که برای آخرین بار کلید را دوبار در قفل چرخانده بود، فکر بازگشت را برای همیشه رها کرد. دوازده بلوکی هم که تا آپارتمانش فاصله بود، می‌شد که صحرای بزرگ افریقا باشد. در آنجا سکوتی انتظار او را می‌کشید که وحشتناک‌تر از تمام چیزهایی بود که از تخت جراحی به گوشش می‌رسید. سال‌ها قبل دستش را طوری مقابل ساعت بیگ بن

در آن دوردورها گرفته بود که در عکسی که نامزدش از او گرفت، به نظر می‌رسید برج ساعت را توی دستش نگه داشته. عکس را در هشتمین روز از نامزدی هفده روزه‌شان گرفته بود. سونیا عکس را با نوارچسب بالای میز تحریر در اتاق خوابش چسبانده بود اما حتی حفظ آن هم کافی نبود تا جاذبه‌ای به خانه‌اش بدهد. زندگی در بخش سوانح بیمارستان تغییر زیادی ایجاد نکرد. قبلاً هم هفده ساعت از هجده ساعت بیداری‌اش را در بخش می‌گذراند. بدن‌هایی را که بازشان می‌کرد و ترمیم می‌کرد و به هم می‌چسباند دقیق‌تر از همسران یا پدران و مادرانشان می‌شناخت و این دقت مثل نفعهٔ اولین کلام خدا هر چه بیشتر به آفرینش پهلو می‌زد.

پس وقتی که تصمیم گرفت اجازه بدهد دختر پیشش بماند، منظورش اینجا در بیمارستان بود، اما دختر که به دنبال سونیا تا اتاقش می‌رفت، قبلاً این را می‌دانست.

گفت، «اینجا جاییه که می‌خوابیم، باشه؟» چمدان دختر را کنار کپهٔ تشک‌ها گذاشت. دختر هنوز سوسک را نگه داشته بود. سونیا با تردید پرسید، «چیزی توی دستت داری؟»
دختر گفت، «یه سوسک مرده.»
سونیا آه کشید، ممنون از این که دست کم فهمید ساختهٔ خیالاتش نبوده.

«چرا؟»

«چون توی جنگل پیداش کردم و با خودم آوردم.»

«باز هم چرا؟»

«چون باید رو به قبله دفن بشه.»

سونیا چشم‌هایش را بست. از همین اولش نمی‌توانست. حتی وقتی بچه بود، از بچه‌ها نفرت داشت؛ هنوز هم داشت. گفت، «بعداً برمی‌گردم، و به راهرو برگشت.»

احمد به جای هر کاری به سرعت لباس‌هایش را درآورد. موقعی که